



طبيعت

### صدای پایی بهار

این هوای ابری هم دارد حوصله‌ی مرا سرم برد. نه گلی توی با غچه است و نه می‌توانم تاب بازی کنم. مجبورم برگردم به آشپرخانه، پیش قناری‌ها یا توی اتاق، کنار پخره بششم. چه خوب است که پدر، کاغذ دیواری اتاق را با نقش گل‌های صورتی و بنفش انتخاب کرده است. فکرش را بکن؛ نگاه را از آسمان خاکستری که دل‌گیر است برمی‌گیری و به دیواری چشم می‌دوزی که پوشیده از گل است یا پرده‌ای که نقش برگ‌های رنگارنگ پاییزی را دارد. باید بششم گوشی اتاق و عروشکم، «پوپک»، را روی پایم بگذارم و برایش لالایی بخواهم یا به چیستان شهاب‌گوش بدهم که از من می‌پرسد:

— «کدام پرنده است که چایی می‌خورد؟»

من از تعجب دهنام باز می‌ماند. بعد خودش با خنده می‌گوید:

— «منظور کبوتر چایی (چاهی) است.»

در روزهای سرد که حبابی برف می‌بارد، کبوترها از پشت توری قفس چوبی شان، با حسرت به با غچه نگاه می‌کنند و چچه‌گر به هم با حسرت به آن‌ها.

پر پس از برف‌روبی، می‌آید زیرکرسی می‌نشینند و از جنگلبانی خیال حرف می‌زنند که در کلبه‌ی





چوبی اش، در جنگل پوشیده از برف نشسته است و به شعله های آبی و قرمز بخاری هیزمی اش نگاه می کند. پدر می گوید: «شعله ها هزار رنگ اند و بخار لطیفی، نرم و آهسته، شیشه های پنجه هی کله را می پوشاند و صدای زوزه هی گرگ از دور می آید.» خیال می کنم پدر همی این هارامی بیندو می شنود. در روزهای آفتابی اسفند ماه، زمستان مثل آدم برفی توی با گچی ما، کم کم آب می شود؛ چون آفتاب طلوع می کند، آسمان آبی، چشم رانوازش می دهد و بوی بهار به مشام می رسد.

توی دفتر انشایم می نویسم: «بهار در راه است. از قله ها و جنگل های پر برف می گذرد، می آید و به همه هدیه می دهد؛ به درخت ها لباس سبز، به گل ها شکوفه، به زمین گل؛ و به آسمان، نسیم.

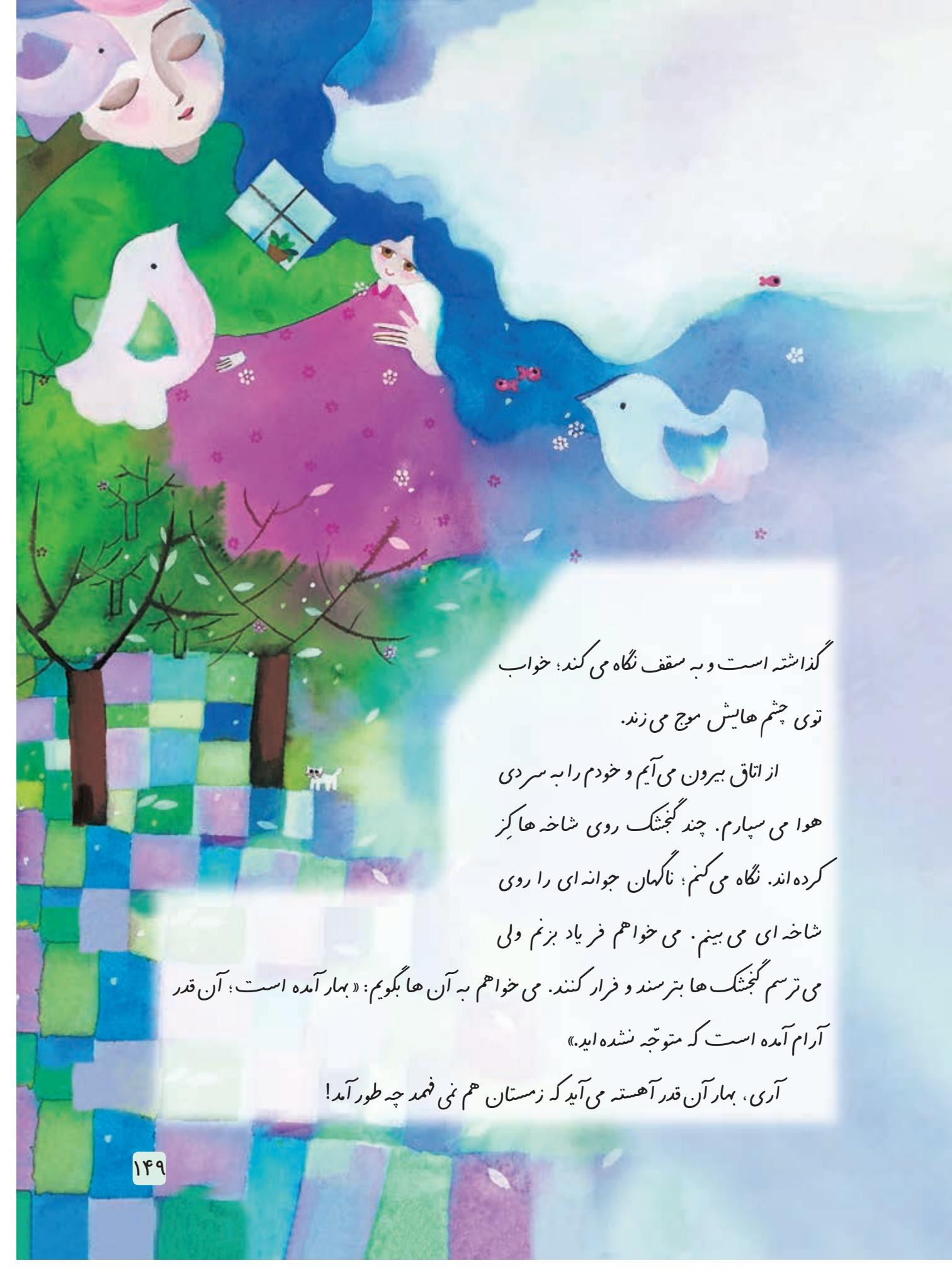


اگر خوب دقت کنی، آمدن بهار را حس می‌کنی. این جوانه‌هایی که بر شاخه‌های درختان نارون و بید روییده‌اند، صدای پایی بهارند.»

نوشته‌های اسفند را به پر نشان می‌دهم؛ آن را از اول تا آخر می‌خوانند. تمام که می‌شود، می‌گوید:  
«دخترم! حالا که یک سال ترین کرده‌ای، می‌توانی به جای نوشتن یادداشت ماهانه، یادداشت روزانه بنویسی.»

می‌گویم: «با این همه درس که دارم، دیگر وقتی برای نوشتن یادداشت روزانه برایم نمی‌ماند.»  
پدر بلند می‌شود؛ دو تا چای خوش‌رنگ می‌ریزد و گلاس و آب نبات را هم توی سینی می‌گذارد.  
می‌آید می‌نشینند و می‌گوید: «دخترم! این کار بیش از نیم ساعت در شب، وقت را نمی‌گیرد.  
هر شب، قبل از خواب، هم‌ترین کارهای روزانه و جالب‌ترین چیزی که فکرت را مشغول کرده است، بهترین حرف‌هایی را که گفته یا شنیده‌ای و هم‌ترین چیزهایی را که دیده و خوانده‌ای، در دفترت یادداشت کن. اگر این کار را بکنی، بعد از مدتی می‌بینی که هم در نوشتن مهارت بیشتری پیدا کرده‌ای و هم خاطرات ارزنده‌ای را گردآورده‌ای. تو زمانی می‌توانی خوب بنویسی که با دقت به اطراحت نگاه کنی؛ به طوری که گویی همه چیز را اوّلین بار است که می‌بینی.»

صحبت پدر که تمام می‌شود، دفترم را کنار می‌گذارم. پدر کتابی در دست می‌گیرد و مادر سبزی پاک می‌کند. بوی قورمه سبزی را از حالا می‌شود حس کرد. شهاب دست‌هایش را زیر سر ش



گذاشته است و به سقف نگاه می‌کند؛ خواب  
توی چشم‌هایش موج می‌زند.

از اتاق بیرون می‌آیم و خودم را به سردی  
هوای سپارم. چند گنجشک روی شاخه‌ها کر  
کرده‌اند. نگاه می‌کنم؛ ناگهان جوانه‌ای را روی  
شاخه‌ای می‌بینم. می‌خواهم فریاد بزخم ولی  
می‌ترسم گنجشک‌ها بر سند و فرار کنند. می‌خواهم به آن ها بگویم: «بهار آمده است؛ آن قدر  
آرام آمده است که متوجه نشده‌اید.»

آری، بهار آن قدر آهسته می‌آید که زمستان هم نمی‌فهمد چه طور آمد!



## درک و دریافت

۱. متن این درس یادداشت ماهانه‌ی نویسنده است. چرا پدر به او پیشنهاد نوشتن یادداشت روزانه می‌دهد؟
۲. توصیه‌ی پدر برای نوشتن یادداشت روزانه چیست؟
۳. نویسنده ماه اسفند را چگونه به فصل بهار پیوند زده است؟
- .....
- .....

## واژه آموزی

از اول تا آخر آن را بخواند؛ یعنی همه‌اش را بخواند.

از سیر تا پیاز را تعریف کرد؛ یعنی همه‌اش را تعریف کرد.

از شرق تا غرب عالم را پیمود؛ یعنی ..... .

..... یعنی از همه‌جا حرف زد.

از کوچک تا بزرگ آمده بودند؛ یعنی ..... .

## نکته‌ها

الف

دانش‌آموزِ دانا  
چای خوش‌رنگ  
لباس سبز

ب

دانش‌آموزِ مدرسه  
چای لاهیجان  
لباسِ علی

به انتهای کلمه‌های دسته‌ی «الف»، «تر» اضافه کنید؛ چه می‌شود؟

دانش‌آموز توانا

آیا می‌توان به انتهای دسته‌ی «ب» هم تر اضافه کرد؟

دانش‌آموز مدرسه تر

به کلمه‌های دسته‌ی «الف» که قبل‌اهم با آن‌ها آشنا شده‌اید، **صفت و موصوف** و به کلمه‌های دسته‌ی «ب»  **مضاف و مضاف‌الیه** می‌گویند. حالا بگویید این دو دسته چه شباهت‌هایی با هم دارند.

## گفت و شنود

۱. شما چگونه پی‌می‌برید که بهار در حال آمدن است؟
۲. با آمدن بهار چه اتفاقی می‌افتد؟
۳. یک چیستان از دوستانتان بپرسید.

## فعالیّت‌های ویژه

۱. یکی از کتاب‌های آخر کتاب را بخوانید.
۲. یکی از بازی‌های زمستانی محل زندگی خود را در کلاس یا حیاط مدرسه اجرا کنید.

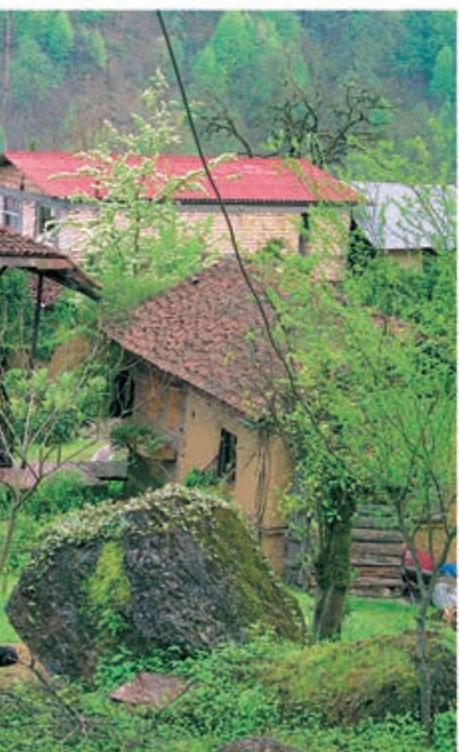


### اگر طبیعت زیبایی ایران نباشد

اگر کوه‌های بلند و سر به فلک کشیده‌ی ایران نباشد؛ اگر دشت‌های سبز و پناور و کویرهای گسترده‌ی ایران نباشد؛ و اگر جنگل‌های خرم و سر سبز و آب‌های نیلگون دریای خزر و خلیج فارس نباشد چه خواهد شد؟

من می‌دانم چه خواهد شد؛ از فردای آن روز، دیگر هرگز خورشید از پس کوه‌های زیبای البرز طلوع خواهد کرد. می‌دانید چرا؟ چون دیگر البرزی هم خواهد بود. و در آن صورت، دیگر جنگل‌های شمال، آن سر سبزترین، زیباترین و خاطره‌انگیزترین بخش ایران هم خواهد بود.

از نبودن تهران و قم و کاشان و اصفهان که اصلاً حرف نمی‌زنم؛ تنها، نبود کاشان کافی است که بوی گل و گلاب را از دنیا دریغ کند. نه، اصلاً یادآوری این حرف دل‌گیر است. قرن‌هاست که جهانگردان





معروف، از دورترین نقاط دنیا شال و کلاه می‌کنند که بیایند و این شهرها را بینند. آن وقت ما به همین سادگی بگوییم اگر این شهرها نباشند؛ معلوم نیست اگر این شهرها نباشند، آن ها چه خواهند کرد.

راست شما هم خبر داشتید که نصف جهان در اصفهان است؟ شما هم می‌دانستید که شیراز، این شهر پر رمز و راز، سعدیه و حافظیه دارد که چشم مردم دنیا به آن هاست؟ تا حالا شنیده بودید که دو شاعر بزرگ، غرق در عطر یاس و گل سرخ در میان شهر شیراز آرمیده‌اند؛ شیرازی که سرشار از باغ‌های خرم و نارنجستان‌های دل ربانست؛  
کم هم به شرق ایران سفر کنیم؛ آیا از مشهد زیبا که در دامنه‌ی کوه‌های هزار مسجد دامن گسترده و بارگاه زرین امام رضا (ع) را هچون نگینی در میان گرفته است، می‌توان چشم پوشیده؛ گنبد و بارگاه زرین امام هشتم (ع) قلب طلایی مردم ایران است. هیچ می‌دانید که قلب میلیون‌ها انسان مشتاق در چهار سوی دنیا برای آن می‌پند که روزی چشم به جمال آن گنبد تابناک بدوزند؟



انکی آن سوت در شرق، اگر نگین فیروزه‌ی هامون نبود، چه می‌شد؟ می‌دانید که رسمت از  
شاهنامه می‌رفت و معلوم است دیگر، بی‌رسمت شاهنامه‌ای در کار نبود.

دوکش بلند تفان را دیده‌اید؟ آیا چیزی درباره‌ی آن شنیده‌اید؟ این قله‌ی زنده‌ی آتش فشان،  
مظہر قلب زنده‌ی مردم ماست،

حواله‌ی گسترده‌ی مردم ایران را، امروز، از کویرهای گسترده‌ی ایران می‌توان فهمید. راستی  
اگر کویر نبود، چه می‌شد؟

خلیج زیبای فارس چه طور؛ جوش و خروش امواج کوه پیکر آن، به درازای تاریخ طبیعت، گواه  
جوش و خروش زندگی در ایران بوده است و باز هم تا همیشه خواهد بود.

اگر ایران نبود، نه زاگرس بود، نه اروند، نه آبیدر، نه مغان، نه شوش دانیال (ع)، نه جلگه‌های  
خيال پرور خوزستان، نه ارس، نه البرز، نه زاينده‌رود، نه اترک، نه کارون و نه سبلان.

راستی حیف نبود این همه شور و ذوق و زیبایی از جهان و جهانیان دریغ می‌شد؟  
اگر ایران نبود، روستای زیبا و تاریخی ابیانه نبود تا در فضای دلپذیر و بام‌های پلکانی آن قدم بزریم  
و مسئوله نبود تا چشم اندازهای دل انگیز آن را بینیم.  
کدام بخش از طبیعت ایران را می‌توان نادیده گرفت؟ دریاچه‌ی نمکین ارومیه و جزایر جذاب



و شیرینش را؟ چشم‌های اردیل و محلات و دامغان را یا آبشارهای پرخوش و خیال‌انگیز  
جنگل گلستان را؟

طیعت زیبای ایران در هر فصل تماشی است، دشت‌های پراز شقایق فصل بار، قله‌های سپید و مغور روزمستانی، جنگل‌های سبز تابستانی و شاخه‌های سرشار از میوه‌های پاییزی.  
حالا مارا به زیبایی‌های شهر خودتان مهمان کنید.

۱. چرا اگر ایران نباشد، خورشید از پشت کوههای البرز طلوع نخواهد کرد؟
۲. چرا بی‌وجود رستم، شاهنامه‌ای در کار نخواهد بود؟
۳. جاذبه‌های طبیعی چه هستند؟
- ..... ۴

## واژه آموزی

الف

..... دراز، یعنی درازی. این خطکش دراز است. درازی آن پنجاه سانتی متر است.

..... + دراز

..... بلند یعنی ..... + بلند

..... یعنی گرمی. هوای بندر عباس گرم است. گرمای آن در تابستان به پنجاه درجه می‌رسد.

..... + گرم

..... ژرف ..... + ژرف

..... پهن ..... + پهن

ب



## نکته‌ها

مقایسه کنید.

ب

خورشید، چشمان زیبای خویش را گشود.  
بامداد، آفتاب از پشت کوه سر برآورد.  
خورشید صبحگاهی، لبخند زد.

الف

آفتاب طلوع کرد.

همان طور که می‌بینید، جمله‌ی «الف» که جمله‌ای عادی و معمولی است، به صورت‌های گوناگون در قسمت «ب» بیان شده است. جمله‌های قسمت «ب» زیبا و خیال‌انگیزند. به این نوع نوشته، «نشر ادبی» می‌گویند. یکی از راه‌های نوشنی نثر ادبی، **توصیف** کردن است. حالا شما غروب خورشید را به شکل‌های مختلف توصیف کنید.

ب

.....  
.....  
.....

الف

خورشید غروب کرد.

## گفت و شنود

۱. چرا به اصفهان نصف جهان می‌گویند؟
۲. غیر از جاذبه‌های طبیعی ایران که در درس خواندید، چه جاذبه‌های دیگری را دیده یا درباره‌ی آن‌ها خوانده‌اید؟

۱. از بخش «فهرست کتاب‌های مناسب» کتابی را انتخاب کنید و در کلاس بخوانید.
  ۲. با استفاده از کتاب تعلیمات اجتماعی، جاذبه‌های طبیعی ایران را روی نقشه نشان دهید.



# دکمه‌هی خوب ما

لک لک شاد و سفید	می گزند با شتاب
می نگرد لحظه‌ای	عکس خودش را در آب
جنگل از روی خاک	سر زده تا آفتاب
جنگل وارونه نیز	سبز شده زیر آب
در دل کوه و کمر	چیچ و خم دره‌ها
طعم علف‌های سبز	در دهن بره‌ها
سر زده از سنگ سرد	آتش آلاه‌ها
بر سر هر صخره‌ای	بازی بزغاله‌ها

\*\*

\*\*

\*\*

\*\*



اسب خیب که  
 دست نسیم سحر  
 می وزد از پشت بام  
 بر لب آن ها سلام  
 منظره ای آشناست  
 دهکده هی خوب ماست  
 در دل یک قاب بود  
 این همه در خواب بود

\* \* \*

خسته نفس می زند  
 یال پریشان او  
 بوی خوش کاه گل  
 کوچه پر از عابر است  
 رو به رو  
 دهکده  
 دهکده هی ما ولی  
 باز به خود آدم

قصر امین پور

# گنج

زن در حالی که بعض به سختی گلویش را می‌فرشد، به شوهرش گفت: «پیراهنی را که بر تن دارم ببین! زبر و پر از وصله است. تا کی باید حسرت یک لباس زیبا را به دل داشته باشم؟ تا کی باید شب‌ها گرسنه بخوابم؟» صابر سرش را زیر انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. از همسرش شرمنده بود ولی هر کاری می‌کرد فقر و بدبختی شان برطرف نمی‌شد. هنگام شب، وقتی همه به خواب رفتند و همه‌جا در تاریکی فرو رفت، صابر سجاده‌اش را پهن کرد و با دلی پر درد به راز و نیاز با خدای خود پرداخت: «خدایا! به این تیره روزی پایان بده.» صابر آن قدر دعا کرد و اشک ریخت که همان‌جا بر سر سجاده به خواب فرو رفت.

در خواب، مردخوش صورتی را دید که به او می‌گفت: «در همسایگی شما دکان مرد کاتبی قرار دارد که برای مردم نویسنندگی می‌کند. در میان کاغذهایی که در گوشه‌ی دکانش انباشته است، کاغذی کهنه هست که بر آن عکس مناره‌ی مسجدی کشیده شده است. فردا صبح به دکان او برو و آن کاغذ را بردار و به خانه بیاور. در خانه، آن را باز کن و بخوان و به هرچه در آن نوشته شده است، عمل کن.»

صبح روز بعد، صابر به دکان مرد کاتب رفت. با او سلام و احوال پرسی کرد و به گوشه‌ای که کاغذهای باطله انباشته شده بود، رفت. صابر با نگاه خود در میان کاغذها جست‌جو کرد و طولی نکشید که آن کاغذ کهنه را پیدا کرد. با اجازه‌ی مرد کاتب، کاغذ را برداشت و به سرعت به سمت خانه رفت؛ وقتی به خانه رسید به اتاق خلوتی رفت و با هیجان کاغذ را گشود.

در آن کاغذ نوشته شده بود: «بیرون از این شهر، گنجی مدفون است. تیر و کمانی بردار و به مسجد نیمه‌ویرانی که در خارج از شهر است برو. بالای مناره‌ی مسجد، رو به قبله کن و تیر را در کمان بگذار. هر جا که تیرت افتاد، همان‌جا محل گنج است. آن جا را بکن و به تیره روزی خودت پایان بده.»



قطره‌های درشت عرق از پیشانی صابر فرو می‌چکید. با خود گفت: «عجیب است! چرا گنجنامه در میان کاغذهای باطله افتاده بود؟ حتماً خداوند آن را برای انسان فقیر و تیره روزی مثل من محافظت کرده است.»

بلافاصله تیر و کمان و بیل و کلنگی برداشت و به سوی مسجد متوجه خارج شهر به راه افتاد. وقتی به آن جا رسید، از پله‌های مناره بالا رفت. رو به قبله کرد و تیر را در کمان گذاشت. زه کمان را تا جایی که قدرت داشت، کشید و تیر را رها کرد. تیر در فاصله‌ای دور بر زمین افتاد. صابر با شادمانی بیل و کلنگ را برداشت و به سوی نقطه‌ای که تیر افتاده بود، دوید.

کلنگ را بر زمین زد و شروع به کندن کرد. آنقدر کند که بازوش از کار افتادند ولی گنجی پیدا نشد. با خستگی و ناراحتی به خانه برگشت. شب با خود فکر کرد: «حتماً به اندازه‌ی کافی زه کمان را نکشیده بودم. فردا باید دوباره به آن جا بروم.» فردا، صبح زود، نمازش را که خواند، دوباره تیر و کمان و بیل و کلنگش را برداشت و به سوی مسجد خارج شهر به راه افتاد. دوباره بر روی مناره رفت؛ رو به قبله کرد، تیر را در کمان گذاشت زه کمان را با قدرت کشید و تیر را رها کرد. تیر در نقطه‌ای دورتر از دفعه‌ی قبل بر زمین افتاد. صابر به آن سو دوید و دوباره شروع به کندن کرد. ولی این بار هم از گنج خبری نشد.

این ماجرا چند روز تکرار شد؛ پس، گروهی از مردم که به رفت و آمده‌ای هر روزه‌ی صابر به آن مسجد ویرانه مشکوک شده بودند، قاصدی را پیش سلطان فرستادند و خبر دادند که گویا صابر گنجنامه‌ای پیدا کرده است؛ زیرا هر روز با بیل و کلنگ به خارج شهر می‌رود و جاهای مختلف را می‌کند.



روزی صابر به سمت مسجد خارج از شهر می‌رفت که مردی با شتاب خود را به او رساند و گفت: «ای صابر، خبر گنج‌نامه‌ای که پیدا کرده‌ای، به سلطان رسیده است. سلطان نیز هم اکنون دو مأمور را روانه کرده است تا تو را دستگیر کنند و نزد او ببرند. خوب است قبل از این که آن دو مأمور تو را پیدا کنند، از بیراهه خود را به قصر برسانی و گنج‌نامه‌ات را به سلطان بدهی. می‌دانی که اگر این کار را نکنی، با زور و شکنجه، گنج‌نامه را از تو خواهند گرفت.» ساعتی بعد، صابر در محضر سلطان ایستاده بود. سلطان گنج‌نامه را در دست داشت و با دقت مشغول خواندن آن بود.

او پس از مدتی سر برداشت و پرسید: «آیا گنج را پیدا کرده‌ای؟»

صابر سرش را تکان داد و گفت: «خیر جناب سلطان. روزهاست که به مسجد ویرانه‌ی بیرون شهر می‌روم و از فراز مناره‌ی آن تیر می‌اندازم ولی تاکنون هیچ نشانی از گنج نیافته‌ام.» سلطان متفکرانه گفت: «حتماً زور بازوی تو برای این کار کافی نبوده است.»

پس، از سراسر کشور، ماهرترین کمان‌داران را به قصر خود دعوت کرد و از آن‌ها خواست که هر روز به نوبت به بالای مناره‌ی مسجد بروند و تیری بیندازند. ولی از گنج هیچ خبری نبود. این کار مدت شش ماه ادامه پیدا کرد. همه‌جای دشت سوراخ سوراخ شده بود ولی گنجی در کار نبود. یک روز سلطان، از این همه گشتن و نیافتن خسته شده بود، صابر را به قصر فرا خواند. گنج‌نامه را پیش‌پای او انداخت و گفت: «نمی‌دانم این را از کجا آورده‌ای ولی هرچه هست قلابی است؛ مال خودت!»

صابر با دلی شکسته گنج‌نامه را برداشت و از قصر بیرون رفت. هنگام شب سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدای من، با نشان دادن این گنج‌نامه مرا امیدوار کردي که فقر و بدبختی از خانه‌ام بیرون می‌رود، ولی چرا گنج‌نامه‌ی بدون گنج نصیب من شد؟ می‌دانم که در این گنج‌نامه رازی هست که از من پنهان مانده است؛ آن راز را به من نشان بده.» دوباره همان مرد خوش صورت پیش چشمان صابر ظاهر شد. صابر که از خوش حالی زبانش بند آمده بود، توانست چیزی بگوید. مرد به او گفت: «ما به تو گفتیم تیر را در کمان بگذار ولی آیا این را هم گفتیم که زه کمان را با قدرت بکش و تیر را رها کن؟ چرا این کار را کردي؟ می‌خواستی زور بازویت را به رخ ما بکشی؟ تیر را در کمان بگذار ولی زه را نکش. بگذار تیر در نزدیک‌ترین نقطه بر زمین بیفت.» صابر از



خواب پرید. صبح روز بعد تیر و کمانش را برداشت و باز به سوی همان مسجد رفت. هرگز در راه او را می‌دید، پوز خندی می‌زد و می‌گفت: «این مرد دیوانه است! باز هم دارد به سراغ گنج خیالی خود می‌رود.»

صابر از مناره‌ی مسجد بالا رفت. رو به سوی قبله کرد؛ نفس عمیقی کشید و تیر را در کمان گذاشت. آن گاه بدون آن که زه را بکشد، تیر را رها کرد. تیر آرام و چرخ زنان در پای مناره‌ی مسجد بر زمین افتاد. صابر شروع به کندن آن نقطه کرد و به گنج دست یافت.

از آن پس، فقر و تیره‌روزی از خانه‌ی صابر رخت برپست و او هم به شکرانه‌ی گنجی که خداوند به او بخشیده بود، هر روز در خانه‌اش سفره‌های رنگین می‌انداخت و از فقرا و یتیمان پذیرایی می‌کرد. صابر به دوستانش می‌گفت: «خوش بختی در یک قدمی ماست ولی ما آن را در دور دست‌ها جست و جو می‌کنیم.»

بازگردانی از «مثنوی» مولوی:  
مریم شریف رضویان